

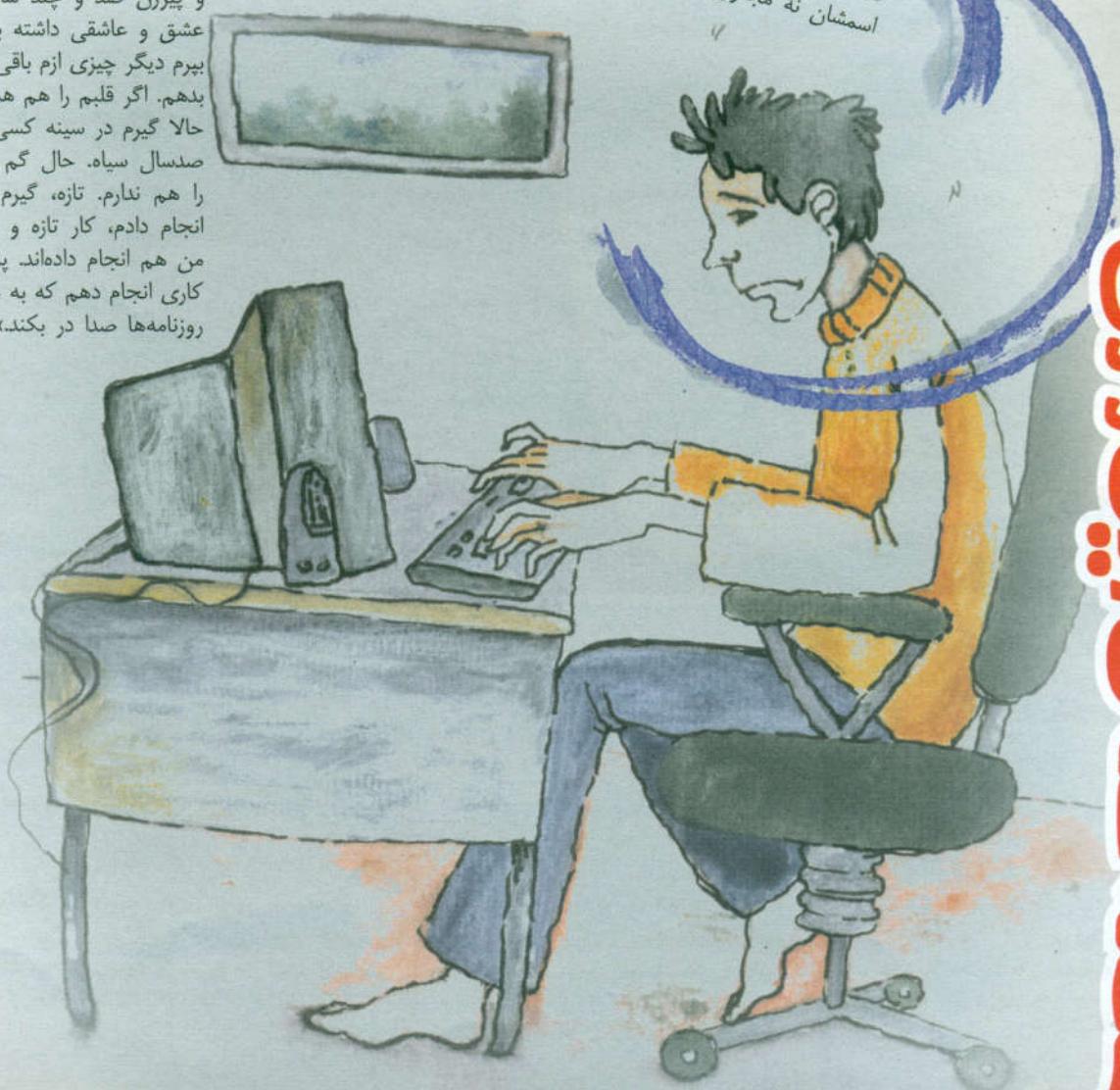
# میلادی

یکی بود یکی نبود، یک پسر و یک [شاید] دختری بودند که دور از جان، دور از جان - با هم چت می‌کردند. یک روز که پسر توی چت از [شاید] دختر پرسید: «اسمت چیه؟» [شاید] دختر جواب داد: «لیلی» و وقتی دختر از پسر سوال کرد:

پسر هم با بدجنسی جواب داد: «مجنون»! پسر زیر جواب پسر نوشت: «خوب شد نگفته اسمه بروانه است!» دختر عجیب این بود که هر بار مجنون از لیلی می‌خواست عکسی نکته عجیب پرسید، یک عکس جدید می‌فرستاد؛ یک بار عکس دختری از خودش پرسید، یک بار چشم پادامی، یک بار موفرفری و آخرین عکسی موطالابی، یک بار نوشته بود: صوفیا لورن.

که فرستاد، زیرش نوشته بود: هرچه صبر کرد، خبری از لیلی نشد یک روز که مجنون سرقار حاضر شد هرچه صبر کرد، خبری از لیلی سرسید و زدیک بود مجنون نالمید شود و برود پی کارش که لیلی بودم». جواب چت مجنون را داد که: «من از اول هم همینجا بودم».

مجنون پرسید: «برای این که تو در عشقت صادق نیستی». لیلی جواب نوشت: «آخر برای چی؟» مجنون پرسید: «آخر به سایتهای روزنامه‌ها بزن و لیلی دویاره جواب نوشت: یک نگاه به خجالت بکشی. آقای سرهایی که سعی کرد به هم منظور لیلی کدام یک از این‌ها بوده. به خودش گفت: «بره دو سر و کیف پر پول و پیروزی صد و چند ساله که فکر نکنم ربطی به عشق و عاشقی داشته باشد از طبقه دهم هم که بیرم دیگر چیزی ازم یافی نمی‌ماند که عشقم را ادامه بدهم. اگر قلبم را هم هدیه بدهم که زنده نمی‌مانم؛ حالا گیرم در سینه کسی دیگر تبید، می‌خواهم تبدیل صد سال سیاه. حال گم شدن و اوایگی و ابروریزی را هم ندارم. تازه، گیرم که یکی از این‌ها را هم انجام دادم، کار تازه و ابتکاری که نیست؛ قبل از من هم انجام داده‌اند پس چندان لطفی ندارد. باید کاری انجام دهم که به چشم بیاید و مثل توب توی روزنامه‌ها صدا در بکند.»



چه کارهایی برای مشغوقه‌هایشان که تازه آن‌ها هم اشمیشان نه لیلی است، نه شیرین، نه ویس، نه ژولیت می‌کنند.

محجنون، کلی حرف زد و دلیل آورد و التصال و خواهش کرد؛ ولی لیلی دیگر جوابش را نداد. پس مجبور شد به سراغ سایت روزنامه‌ها و صفحات حوادث آن‌ها برود. در صفحه‌حوادث، انواع خبرهای عجیب و غریب بود مثل:

- گوسفندی بره دو سر به دنیا آورد.

- کارگر زحمت‌کش شهرداری، کیف پر پول را به صاحب‌ش بزرگداند؛ بعدش بر سر مژده‌گانی با صاحب کیف به نزاع پرداخت و او را کشت.

- پیرزنی هنوز زنده است.

- جوان عاشق از دست زنده (احتمالاً اسم مشغوقش بوده) خودش را از طبقه دهم پرت کرد.

- یک عاشق دیگر قلبش را مهربه مشغوقش کرد؛ ولی نه عاقد قبول کرد، نه پدر دختر.

- یک دختر و پسر با هم فرار کردند؛ ولی گم شدند.

محجنون با خوشنده این مطالب، به فکر فرو رفت. سعی کرد به هم منظور لیلی کدام یک از این‌ها بوده. به خودش گفت: «بره دو سر و کیف پر پول و پیروزی صد و چند ساله که فکر نکنم ربطی به

عشق و عاشقی داشته باشد از طبقه دهم هم که بیرم دیگر چیزی ازم یافی نمی‌ماند که عشقم را ادامه بدهم.

حالا گیرم در سینه کسی دیگر تبید، می‌خواهم تبدیل صد سال سیاه. حال گم شدن و اوایگی و ابروریزی را هم ندارم. تازه، گیرم که یکی از این‌ها را هم

انجام دادم، کار تازه و ابتکاری که نیست؛ قبل از

من هم انجام داده‌اند پس چندان لطفی ندارد. باید

کاری انجام دهم که به چشم بیاید و مثل توب توی روزنامه‌ها صدا در بکند.»





مجنون ابنا جا خورد، بعد عصیانی شد و خواست طرف را  
بینادرد بیرون؛ ولی را خود گفت: «لیلی که نیست، فری هم  
غنیمت است. پس نوشته: مجنون: «اره، داداش» فری فرقفری نوشته: «موضوع چیها شاید داداشت بتواند کمکی  
کند». مجنون هم که خیلی دلش گرفته بود ماجرا را از سیرتا پیاز  
تعریف کرد.  
فری نوشته: «ابن که مشکل نیست؛ کلید حش دست داداش  
است. اتفاقاً من هم داشتم مشتری نیستم. یک  
قرص هایی تازه به دست رسیده دنبال خارجی اصله، آه دادش! مشابه  
و بازار مشترک توی کار ما نیست: ما دنبال نان حلالیم.  
مجنون پرسید: «ابن قرص هایها حالا چی هست؟»  
فری جواب داد: «برو! قرص های شادی»  
مجنون گفت: «برو! بایا! من می گوییم گرفتارم، تو می گویی بیا  
قرص هایی شادی بخور؟»  
فری نوشته: «اعجله نکن پسرا! تو که نمی دانی این قرص های  
جه عوارض هلوی دارند. یکی از این ها را بخورد، از ده طبقه

فروجواب داد: گفتم که: این‌ها اصل هستند. حالا چون مجبون پرسید: چنان‌که این‌ها چه قدر گران هستند؟ فروجواب داد: راست می‌گویی؟ مجبون نوشت: راست می‌گویی. فروجواب داد: یکی مصرف کنی مشتری می‌شود.

خلاصه این قدر فکر کرد و فکر کرد؛ ولی چیزی به نظرش نرسید. یک ایرادی که مجنون قصه ما داشت این بود که بهجه مثبت بود و زیاد تجربه کارهای خلاف را نداشت. بنابراین، راههای خلاف هم به ذهنش نمی‌رسید. بعد از مدتی فکرکردن، تصمیم گرفت از دوستانش برای پیدا کردن یک کاری که مثل توب صدا بدهد و لیلی هم خوشش بیاید کمک بگیرد؛ ولی از آن جا که دوستانش هم مثل خودش بهجه مثبت بودند، پیشنهادهایی که می‌دادند چنگی به دل نمی‌زد. مثلاً یکی از آن‌ها پیشنهاد داد: یک دسته گل خیلی بزرگ تهیه کن و برای لیلی ببر. یکی دیگر پیشنهاد داد چندماه رابطه‌ات را باهاش قطع کن و بگیرحسابی خروخوانی کن تا در رشته پژوهشی دانشگاه قبول شوی؛ آن وقت برو پیشش و «ویژه‌نامه قبولی‌ها» را نشانش بده، و دیگری پیشنهاد داد: یک دفعه خانوادهات را ببر خواستگاری‌اش تا هیجان زده شود.

اما مجنون چون تقریباً با سلیقه ایشنا شده بود، هیچ کدام از این‌ها را قبول نکرد. یکی دوتا از این‌پیشنهادها را هم که برای لیلی تعریف کرد، او حسابی عصبانی شد و داد و فریاد نوشت.[!]

روزها همین طور بدون هیچ‌شاهکاری از طرف مجنون می‌گذشت. لیلی هم لج کرده بود و چت نمی‌کرد. یک روز که مجنون پشت رایانه نشسته بود و به امید این که لیلی دلش بسوزد و جوابش را بدهد هی پیغام می‌فرستاد، ناگهان جوابی از آن ور آمد مجنون خوشحال شد و خواند:

فری فرفی: انگار خیلی پکری رفیق!

